

تاریک اما روشن تر از روز

روزهای ماندگار

مسلم آژ

قسمت اول



بباید بلکه یامان را برای چند دقیقه بندیم و تصور کنیم بدون آنکه جایی یا چیزی را ببینیم به زندگی ادامه دهیم، غذا بخوریم، راه برویم و کارهای روزمره خود را انجام دهیم یا اینکه با خانواده و دوستان گفت و گو کنیم و... در اطرافمان بارها باروشندلانی روبرو بودیم که با همه سختی‌ها و مشکلات به زندگی روزمره خود ادامه می‌دهند و مافقط با نگاهی از سر دلسوزی و شاید ترحم به راحتی از کنارشان می‌گذریم. در میان نابینایان عزیز که تعدادشان در جامعه کم نیست کسانی هستند که در گذشته مانند ما می‌دیدند و از دیدن زیبایی‌های خدادادی لذت می‌بردند و بدون نیاز به کمک دیگران به تنهایی بار سنگینی از روی دوش جامعه برمی‌داشتند. عزیزانی که در دوره جوانی که سرشار از نیرو و انرژی بودند و در اوج نشاط و سلامتی راهی جبهه‌های نبرد با دشمن متجاوز شدند، جانبازانی که امروز از سلامت دیدن محرومند، اما روزگاری با چشمان باز و بینا، مردانه اشغالگر یعنی را از خاک ایران عزیز بیرون راندند. در این شماره گفت و گویی اختصاصی داریم با "حمید جهانبخش" جانبازی که برای نجات کشور هر دو چشم خود را هدیہ کرد و حالا با خواش و اصرارهای ما بود که راضی به گفت و گو شد و بر خلاف رویه معمول این صفحه از او خواستیم علاوه بر گفتن خاطر آتش از جبهه‌های نبرد، از زندگی خود و همچنین مشکلات و دشواریهای روشندان حرف بزنند. در شماره بعد ماجرای نحوه جانباز شدن این رزمنده عزیز را بازگو خواهیم کرد

همچون روزگاری که در جبهه‌های نبرد حضور داشت دوباره برای سرفرازی کشور دست به کار شد. او این بار در صحنه مبارزه با مشکلات و در مسابقات ورزشی افتخار آفرین شد و در مسابقات انفرادی و تیمی پرچم ایران را در جهان به اهتزاز درآورد. کسب چهار مدال در مسابقات انفرادی از افتخارات او بود که قهرمانی و نایب قهرمانی وزنه برداری و مدال برنز نشان دهنده میزان تلاش اوست و شاید باور نکنید که حمید همراه با تیم ملی گلبال نابینایان هم ۹ بار مقام قهرمانی و نایب قهرمانی و سوم جهان را از آن خود کرد و امروز جهانبخش همچنان در میدان جنگ است و به عنوان رئیس هیات ورزشهای نابینایان و کم بینایان استان قزوین همچون دوران دفاع مقدس برای خدمت به مردم ایران تلاش می‌کند.

از او می‌خواهیم در مورد حضورش در جبهه بیشتر حرف بزنند و او به سختی راضی می‌شود...
آذر ماه سال ۱۳۶۰ بود که برای گذراندن دوره آموزش نظامی راهی پادگانی در اصفهان شدم. ۶۰۰ نیرو و داوطلب از سراسر کشور به اصفهان آمده بودند و بعد از گذراندن دوره آموزشی به شهر اهواز رفتیم و شا کله اصلی تیپ ۸ نجف اشرف با حضور این نیروها شکل گرفت. همراه با تعدادی از دوستان و همشهریان بعد از تقسیم به دارخوین اعزام شدیم و در کنار رودخانه کارون بعد از منطقه انرژی اتمی در پشت خاکریز استقرار یافتیم. خط پدافندی و منطقه‌ای که در آن بودیم بعد از عملیات شکستن حصر آبادان از اشغال نیروهای دشمن آزاد شده بود و هنوز آثار متجاوز ارتش بعث در منطقه دیده می‌شد.

البته وسایل و تجهیزات به جا مانده از دشمن حکایت از آن می‌کرد که ما فقط با ارتش عراق نمی‌جنگیم و بنابراین رو به حمدالله جهانبخش پسرعمویم که چند سالی از من کوچکتر بود کردم و گفتم: فکر می‌کنی ما فقط با ارتش عراق

نوع و رنگشان با هواپیماهای جنگی ایران که تا آن روز دیده بودم، تفاوت داشت. آنها بعد از عبور از آسمان روستا همچنان در ارتفاع پایین به سوی تهران در پرواز بودند و در طول مسیر می‌پیچیدند و مانور می‌دادند. به صاحبخانه در مورد مشکوک بودن آنها گفتم و بعد از حدود بیست دقیقه دوباره صدای غرّش جنگنده‌ها در آسمان شنیده شد و بعد از عبور جنگنده‌ها از آسمان روستا بود که هر کدام در سه جهت مختلف تغییر مسیر دادند و با شتاب به سوی غرب کشور حرکت کردند و ظهر آن روز سرگرم استراحت و خوردن ناهار بودیم که در ساعت دو بعدازظهر رادیو خبر بمباران فرودگاه مهرآباد توسط جنگنده‌های عراقی را اعلام کرد و...

با شروع جنگ ایران و عراق برادر بزرگترم راهی جبهه شد و من ناچار در کنار خانواده ماندم و با ادامه جنگ وضعیت طوری شد که دیگر من هم تاب و تحمل ماندن در روستا را نداشتم و در سال ۱۳۶۰ بود که من هم راهی جبهه شدم و بعد از چند ماه حضور در خط مقدم در روزهای پایانی سال ۱۳۶۰ بر اثر اصابت گلوله مجروح شدم و هر دو چشمم را از دست دادم...

او این جمله را که می‌گوید ساکت می‌شود و من روی کاغذ می‌نویسم، قلب حمید اما همیشه سرشار از نور و امید بود و چراغ ادامه راهش شد. جهانبخش از دوران نوجوانی ثابت کرده بود که مرد کارهای سخت است و بعد از ازدواج هم به دلیل علاقه به کشاورزی به این کار مشغول شد. ورزش و تحصیل در اولویتهای زندگی‌اش قرار گرفت و با همه مشکلاتی که بر سر راه نابینایان قرار دارد توانست ادامه تحصیل دهد و مدرک کارشناسی ارشد خود را در رشته علوم سیاسی دریافت کند. البته او همچنان با مشکلات می‌جنگد و می‌کوشد تا مدرک دکترای خود را هم بگیرد. ناگفته نماند که حمید جهانبخش

یک لحظه تلخ و صدها روز شیرین

حمید جهانبخش سال ۱۳۴۲ در روستای خوزنین از توابع شهرستان بوئین زهرا به دنیا آمده است. در آن سالها پچه‌های روستا فقط می‌توانستند تا پنجم ابتدایی درس بخوانند و برای ادامه تحصیل باید راهی شهر می‌شدند و او هم بعد از گذراندن دوره ابتدایی مانند بیشتر همسن و سالهایش به کار مشغول شد. دوره نوجوانی را در کنار برادر بزرگتر به کار سخت بتایی مشغول شد و بزرگتر و کار آزموده‌تر که شد همراه با برادرش به عنوان گچ کاری قابل راهی شهرهای کرمان و بندرعباس شد. با پیروزی انقلاب وقتی حال و هوای مردم کشور سرشار از خدمت و از خودگذشتگی شد حمید هم به روستای "خوزنین" بازگشت تا بتواند یاری رسان مردم روستایشان شود و با چند نفر از دوستان تصمیم به راه اندازی کارگاه بلوک زنی گرفتند، اما در آن زمان مردم روستا و اطراف آشنایی با این صنعت نداشتند و با سختی و دشواری و با جستجو در روستاهای اطراف توانستند حدود ۱۲ کیسه سیمان تهیه کنند و کارخانه بلوک زنی خوزنین را احداث کردند و...

همچنان محو گفته‌های شیرین و بی‌آلایش او بودم که به یکباره از حضورش در جبهه‌های جنگ حرف زد. جهانبخش خنداخند و با گرمی سخنانش را این چنین ادامه داد: ... شاید باورش سخت باشد اما با وجود آنکه صدها کیلومتر از مرزهای کشور دور بودم روز ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ شروع جنگ را به خوبی احساس کردم. آن روز در خانه یکی از اهالی روستا مشغول کاهگل کردن پشت بام بودم و برای لحظاتی دست از کار کشیدم تا نفسی تازه کنم و همچنانکه دست به کمر زده و به افق خیره شده بودم ناگهان توجهم به سه هواپیمای جنگی جلب شد که از غرب کشور و در مسیر جاده همدان - بوئین زهرا در ارتفاعی پایین پرواز می‌کردند. جنگنده‌ها